

فهرست

۹	زنده بگور
۳۷	حاجی مراد
۴۷	اسیر فرانسوی
۵۳	داود گوژ پشت
۶۱	مادلن
۶۷	آتش پرست
۷۵	آبجی خانم
۸۷	مرده خورها
۱۰۳	آب زندگی

از یاداشت‌های یک نفر دیوانه

نفسم پس می‌رود، از چشم‌هایم اشک می‌ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته، تنم خسته، کوفته، شل بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام. بازوهایم از سوزن انوکسیون سوراخ است.

رختخواب بوی عرق و بوی تب می‌دهد، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می‌کنم، ساعت ده روز یکشنبه است. سقف اتاق را می‌نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اتاق را نگاه می‌کنم، کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت گلی دارد. فاصله به فاصله آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شاخه نشسته‌اند، یکی از آنها تکش را باز کرده مثل اینست که با دیگری گفتگو می‌کند. این نقش مرا از جا در می‌کند، نمی‌دانم چرا از هر طرف که غلت می‌زنم جلو چشمم است. روی میز اتاق پر از شیشه، فنیله و جعبه دواست. بوی الکل سوخته بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است. می‌خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یک تتبلی سرشاری مرا روی تخت می‌خکوب کرده، می‌خواهم سیگار بکشم میل ندارم. ده دقیقه نمی‌گذرد

ریشم را که بلند شده بود تراشیدم. آمدم در رختخواب افتادم، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده‌ام. بدشواری راه می‌رفتم، اطاق در هم و برهم است. من تنها هستم.

هزار جور فکرهای شگفت‌انگیز در مغزم می‌چرخد، می‌گردد. همه‌ی آنها را می‌بینم، اما برای نوشتن کوچکترین احساسات یا کوچکترین خیال‌گذرنده‌ای، باید سرتاسر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه‌ها، این احساسات نتیجه‌ی یک دوره زندگانی من است، نتیجه‌ی طرز زندگی افکار موروثی آنچه دیده، شنیده، خوانده، حس کرده یا سنجیده‌ام. همه‌ی آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

در رختخواب می‌غلتم، یادداشت‌های خاطره‌ام را به هم می‌زنم، اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می‌دهد، پشت سرم درد می‌گیرد، تیر می‌کشد، شقیقه‌هایم داغ شده، بخودم می‌پیچم. لحاف را جلو چشمم نگه می‌دارم، فکر می‌کنم - خسته شدم، خوب بود می‌توانستم کاسه‌ی سرخودم را باز بکنم و همه‌ی این توده‌ی نرم خاکستری پیچ پیچ کله‌ی خودم را درآورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

هیچکس نمی‌تواند پی ببرد. هیچکس باور نخواهد کرد، به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود می‌گویند: برو سرت را بگذار بگیر. اما وقتی که مرگ هم آدم را نمی‌خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می‌کند، مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید...!

همه از مرگ می‌ترسند من از زندگی سمج خودم.

چقدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمی‌خواهد و پس می‌زند! تنها یک

چیز به من دلداری می‌دهد، دو هفته پیش بود، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همه مراحل آنرا پیموده: خودش را دار زده ریسمان پاره شده، خودش را در رودخانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده‌اند و غیره... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده و این دفعه‌ی سیزدهمین می‌میرد!

این به من دلداری می‌دهد!

نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و درسرت آنهاست، نمی‌توانند از دستش بگریزند. این سرنوشت است که فرمانروایی دارد ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده‌ام، حالا دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم، نمی‌توانم از خودم فرار بکنم.

باری چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پر زورتر از من است.

چه هوس‌هایی به سرم می‌زند! همین‌طور که خوابیده بودم دلم می‌خواست بچه‌ی کوچک بودم، همان گلین باجی که برایم قصه می‌گفت و آب دهن خودش را فرو می‌داد اینجا بالای سرم نشسته بود، همانجور من خسته در رختخواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه می‌گفت و آهسته چشم‌هایم به هم می‌رفت. فکر می‌کنم می‌بینم برخی از تیکه‌های بچگی به خوبی یادم می‌آید. مثل اینست که دیروز بوده، می‌بینم با بچگیم آنقدرها فاصله ندارم. حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست و بیپوده خودم را می‌بینم. آیا آن وقت خوشوقت بودم؟ نه، چه اشتباه بزرگی! همه گمان می‌کنند بچه خوشبخت است. نه خوب